

مرگ به وقت بهار

مرسه رودوردا

ترجمه نیلی انصار

www.ketab.ir

نشریه بیگل

Bidgol Publishing co.

www.ketab.ir

سرشناسه: رودوردا، مرسه، ۱۹۸۳ - ۱۹۰۸ م. Rodoreda, Merce

عنوان و نام پدیدآور: مرگ به وقت بهار / مرسه رودوردا؛ ترجمه نیلی انصار

مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۴۰۲

مشخصات ظاهری: ۲۴۵ ص.؛ ۱۹×۱۱/۵ س.م.

شابک: ۱-۱۲۷-۳۱۳-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Mort i la Primavera, 2009

یادداشت: کتاب حاضر از متن انگلیسی تحت عنوان "Death in Spring: a novel" به فارسی برگردانده شده است.

موضوع: داستان‌های کاتالانی -- قرن ۲۰ م

موضوع: Catalan Fiction -- 20th Century

شناسه افزوده: انصار، نیلی، ۱۳۷۵-، مترجم

رده‌بندی کنگره: PCT۹۴۱

رده‌بندی دیویی: ۸۴۹/۹۳۵۴

شماره کتاب شناسی ملی: ۹۲۹۲۴۰۹

Death in Spring

Mercè Rodoreda

Open Letter, 2009

www.ketab.ir

مرگ به وقت بهار

میرسه رودوردا

ترجمه نیلی انصار

ویراستار: میترا سلیمانی

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، زمستان ۱۴۰۲ تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۱۲۷-۱

تشریح |  Bidgol Publishing co. |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۴۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۴۱۷

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

bidgol.ir

هدف از راه‌اندازی مجموعه ادبیات داستانی نشر بیدگل آن بوده که با بهره‌جستن از تجارب گذشته این نشر و با یاری مترجمانی خوب و زبان‌دان، در کنار مهارت هنری و فنی سایر اعضای نشر، ترجمه‌هایی خوب و دقیق از آثار ادبی ارائه شود که درخور نام نویسندگان و آثار این مجموعه باشد. به‌جز توجه به زیبایی و پیراستگی ظاهری و محتوایی ترجمه‌ها، می‌خواهیم آثاری از فرهنگ‌های مختلف در اختیار خواننده فارسی‌زبان قرار دهیم و تلاشمان بر آن خواهد بود که متن‌ها ترجیحاً از زبان اصلی‌شان برگردانده شوند و بدین ترتیب، امید آن داریم که خواننده فارسی هم بیشتر بخواند هم دقیق‌تر.

نصراله مرادیانی

یادداشت مترجم

داستان‌هایی هستند که ماجرایشان در جهانی خیالی می‌گذرد. داستان این کتاب هم یکی از همان‌هاست. جهان این داستان بی‌مکان و بی‌زمان است. بی‌مکان است از این حیث که مختصات جغرافیایی در کار نیست، مکان‌هایی که نام برده می‌شوند در حقیقت وجود خارجی ندارند و فقط از صحبت کردن شخصیت‌های داستان به زبان کاتالان است که می‌توانیم درباره جغرافیای داستان حدس‌هایی بزنیم. بی‌زمان است از این حیث که در آن تاریخی مشخص نمی‌شود، خبری از تکنولوژی و یا حتی غیاب تکنولوژی نیست. در سرتاسر داستان، تنها چیزی که به زمان ربط دارد ساعتی آفتابی است که کسی سوزنش را دزدیده. تا اینجای کار هیچ چیز پیچیده‌ای در کار نیست.

نویسنده این جهان بی‌مکان و بی‌زمان را به تفصیل برای خواننده‌اش شرح می‌دهد. از گل‌های آقاقیا می‌گوید، از زنبورها، از رودخانه‌ای سرکش و از دهکده‌ای کوچک. ماجرا جایی بغرنج می‌شود که با رسم و رسوم ساکنان دهکده مواجه می‌شویم. می‌بینیم که این دهکده روی رودخانه بنا شده است، اهالی‌اش گوشت اسب

می خورند، مرده هایشان را در تنه درخت دفن می کنند، سال به سال قرعه می کشند تا مردی را به آب بیندازند و آن مرد خودش می داند وظیفه دارد از بالای رودخانه به آب بزند، در آب زیر دهکده شنا کند، راهش را از زیر آن پیدا کند و از آن سوی رودخانه بیرون بیاید. علت این ماجرا هم بر هیچ کس پنهان نیست: مردم می ترسند که نکند سنگ های زیر دهکده جابه جا شده باشند و رودخانه دهکده را با خودش ببرد. پس هر سال مردی را به آب می اندازند تا یا خود مرد یا جسدش از آن سوی دهکده بیرون بیاید و مردم دهکده خیالشان راحت شود که سنگ ها سر جایشان هستند و بنا نیست آب همه چیز را با خودش ببرد.

اینجاست که به راحتی می توان گفت با داستانی دیستوپیایی طرفیم؛ مثل داستان ۱۹۸۴ از جورج اورول، یا فارتنهایت ۴۵۱ از رد بردبری. هدف از خلق دیستوپیا یا همان پادآرمان شهر هشدار به خواننده است. در چنین داستانی، نویسنده تصویری وحشتناک از دنیا را پیش چشم خواننده ترسیم می کند که نتیجه اش افول انسان است؛ چه این افول اخلاقی باشد چه اجتماعی و یا حتی سیاسی. تکلیف ما با اورول و بردبری مشخص است. می دانیم چه چیزی در جهان واقعی دست به قلمشان کرده تا چنین جهان های شومی را تصویر کنند. سرنخ ها چه هستند؟ ترسیم حکومتی توتالیترو فاشیستی و نحوه نظارت بر زندگی شهروندان و کنترل آنها. شباهت میان جهان چنین داستان هایی با جهان واقعی ما بسیار است و نویسنده چنان ماهرانه به هر گوشه ای از دنیایی که خلق کرده رنگ سیاه می پاشد که ما، خواهی نخواهی، از آنها وحشت می کنیم. اما در این میان

آثاری هستند که شباهتشان با جهان واقعی ما آن قدرها هم واضح و روشن نیست.

به همین خاطر بود که داستان لاتاری از شرلی جکسون خشم بسیاری را برانگیخت تا جایی که به او انگ منفی بافی و دیوانگی زدند، که کجای دنیا برای سنگسار کردن کسی قرعه می کشند، آن هم صرفاً به این خاطر که محصول آن سالشان پربار شود؟ شباهت میان جهان دیستوپیایی شرلی جکسون و جهان واقعی ما به همین سادگی ها قابل درک نبود. باید سال ها می گذشت تا منتقدانی پیدا شوند و از آن بنویسند. اما انگار نقطه قوت لاتاری نه در ترسیم جهانی وحشتناک، که در بهتی بود که گریبان گیر خواننده داستان می شد. واقعیتی که او رول و جکسون در آثارشان به آن اشاره می کنند گزنده است، اما پی بردن به آنچه جکسون می گوید زمان بر است؛ تازه وقتی بهت اولیه بعد از خواندن لاتاری را از سر می گذرانیم می فهمیم که او بیراه نمی گفت. ما هم در زندگی هایمان به رسم و رسموی پایبندیم که شاید همین قدر وحشیانه و غیرانسانی باشند. بله، ما هم از بعضی جهات، کورکورانه راه گذشتگان را تکرار می کنیم و از خود نمی پرسیم که آیا این راه حقیقتاً به سعادت ختم می شود یا نه.

داستان مرگ به وقت بهار، به لحاظ فرم، بیشتر به لاتاری شباهت دارد تا به ۱۹۸۴ یا فزنهایت ۴۵۱. البته این داستان در مقایسه با لاتاری بسیار پیچیده تر است و یافتن شباهت های جهان ما و جهان این داستان بسیار سخت تر. معمولاً، در چنین آثاری نویسنده در خلال داستان یا در پایان آن نشانه یا سرنخی به دست خواننده اش می دهد تا او را از سردرگمی برهاند. اما در داستان مرگ به وقت بهار

از نشانه و سرنخ خبری نیست. هرچه پیش می‌رویم داستان انگار عجیب‌تر و گمراه‌کننده‌تر می‌شود. جذابیتش با خواننده کاری می‌کند که نتواند کتاب را زمین بگذارد و خودش را به این دهکده شوم و جریان رودخانه افسارگسیخته‌اش بسپارد. اما شاید نگاهی به زندگی نویسندهٔ رمان، مرسه رودردا، کمی مشکل‌گشا باشد.

مرسه رودردا (۱۹۰۸-۱۹۸۳) را برجسته‌ترین نویسندهٔ زبان کاتالان می‌دانند. زبانی که اکثر ساکنان محدودهٔ کاتالونیا، در شمال شرقی اسپانیا، به آن صحبت می‌کردند اما تازه در دههٔ ۱۹۵۰ به رسمیت شناخته شد. تا پیش از آن، آثاری که به این زبان نوشته می‌شدند اقبال آن را نمی‌یافتند که به اسپانیایی ترجمه شوند و به محافل ادبی جهانی راه پیدا کنند. دیکتاتوری فرانکو به این ماجرا دامن زد و باعث شد بسیاری از نویسندگانی که به زبان کاتالان می‌نوشتند از کشور فرار کنند. صحبت کردن به زبان کاتالان در اسپانیا ممنوع بود، تا جایی که در بعضی پارک‌ها تابلویی نصب کرده بودند که رویش نوشته شده بود: «مثل سگ واق واق نکنید، به زبان امپراتوری اسپانیا حرف بزنید.» حکومت فاشیستی فرانکو صحبت کردن به زبان کاتالان را با واق واق سگ یکی می‌دانست.

در این دوره، مرسه رودردا تمام آثار خود را به زبان کاتالان نوشت. همین کافی بود تا زیر نظر باشد. او، که با دیکتاتوری فرانکو هیچ سرسازش نداشت، می‌خواست جان تازه‌ای به این زبان بدمد و داستان‌هایش را افراد بیشتری بخوانند. اما اگر این داستان‌ها در جهان‌هایی واقع‌گرا روایت می‌شدند، ممکن بود عواقب وحشتناکی برای نویسندهٔ خود به ارمغان آورند. این شد که، مثل بسیاری از

نویسندگان مدرنی که گرفتار حکومت‌های فاشیستی بودند، به جهان خیالی پناه برد.

در سرتاسر تاریخ ادبیات، دیده‌ایم که هرگاه نویسندگانی از اوضاع جهان به تنگ می‌آید، جهانی را ترسیم می‌کنند که حکومت نتواند انعکاس تصویر خود را در آن بازشناسد. رئالیسم جادویی عرصه پهنآوری شد تا نویسندگان به دور از نگاه بی‌ذوق و کنترل‌گر قدرتمندان و سیاست‌مداران بنویسند و صدایشان را به گوش جهان برسانند. رودوردا هم که یکی از مهم‌ترین نویسندگان مدرن کاتالونیا بود به این کاروان پیوست.

حالا اگر با این دید سراغ داستان برویم، می‌بینیم که نوشته رودوردا بی‌شباهت به جهان ما نیست. اما او با نشانه‌های دیگری به کمک خواننده می‌آید. در داستان رودوردا، ما دهکده را از چشم پسر بچه‌ای می‌بینیم و همراه او غربت این جهان خیالی را ذره‌ذره کشف می‌کنیم. او هم از بسیاری مسائل بی‌خبر است، رفته‌رفته در جریان قرار می‌گیرد و حتی با فهمیدن همه ماجرا همچنان مات و مبهوت است. طغیان می‌کند، اما طغیانش طغیان پسر بچه‌ای بازیگوش است و کارساز نمی‌افتد. افسرده و گوشه‌گیر می‌شود اما می‌بیند ظلمات حتی در پنهان‌ترین گوشه‌های دهکده هم رخنه کرده. باز هم اهالی سراغش می‌روند و زندگی را به کامش تلخ می‌کنند. و او در جهانی رشد می‌کند و می‌بالد که در آن راه سعادت همانی است که بزرگان دهکده می‌گویند. خوب و بد هنوز با ترازوی گذشتگان وزن می‌شود. سعادت جمعی دغدغه‌ای است چنان‌که سعادت فردی جلوی پشیزی نمی‌ارزد. قانون نانوشته دهکده حرف اول و آخر را می‌زند

و بزرگان مدام اهالی دهکده را از سایه‌هایی می‌ترسانند که هیچ‌کس آنها را ندیده.

البته وقتی این جهان از زبان یک کودک روایت می‌شود، ظلم و ظلماتش عجیب‌تر به نظر می‌آید. درست مثل کودکان در جهان واقعی، که هرچه را می‌بینند می‌پذیرند و به چشمشان عادی می‌آید، پسرک داستان رودردا نیز همه چیز را به همان شکلی که هست می‌پذیرد و باعث می‌شود این چیزها برای خواننده هم عادی به نظر برسد. می‌بینیم که دغدغه‌های این جهان ساختگی شبیه دغدغه‌های واقعی ماست: دغدغه مردسالاری، تولید مثل، عرف و اصول اجتماعی و سازوکار عجیب و غریب ریشه‌کن کردن فساد.

در این میان چه کسی نفع می‌برد؟ رودردا به این سؤال هیچ پاسخی نمی‌دهد. تنها می‌خواهد برای خواننده جهانی خارق‌العاده ترسیم کند و از او پرسند: «آشنا نیست؟» دیگر بر عهده ماست که کشف کنیم آیا جهان برای ما آشناست یا نه. بدون کمک چشمگیری از نویسنده. البته هشدار می‌دهد که خلاف جریان شنا کردن همیشه هم عاقبت خوشی نخواهد داشت، اگر حواست نباشد کلاهت پس مرکه است، حتی اگر بخواهی خودت را سربه‌نیست کنی پیدایت می‌کنند و آن‌طور کارت را یکسره می‌کنند که خودشان می‌خواهند. شاید بهتر است دل به دل رودردا دهیم و بگذاریم ما را در هزارتوی این دهکده عجیب سردرگم کند.

رودردا، برای فرار از ناکامی ازدواج اولش به نوشتن داستان کوتاه روی آورد. او در اوایل دهه ۱۹۳۰، در کنار داستان کوتاه، مقاله‌هایی سیاسی هم می‌نوشت و حاصل آن دوران چهار رمان است. او، پس از

جنگ داخلی اسپانیا و در زمان تبعیدش به فرانسه و سوئیس، چند رمان و داستان کوتاه از خود به جا گذاشت: بیست و دو داستان کوتاه، روزگار کبوتران^۲، خیابان کاملیا^۳، باغی در جوار دریا^۴؛ همین کتاب‌ها بودند که نام رودردا را در محافل جهانی سرزبان‌ها انداختند؛ درحالی‌که در همان زمان با خیاطی امرار معاش می‌کرد. او از دهه ۱۹۵۰ مشغول نوشتن مرگ به وقت بهار شد و بیش از سی سال، تا واپسین روزهای عمرش، مشغول بازنویسی و اصلاح این داستان بود. رودردا اواسط دهه ۱۹۶۰ به کاتالونیا بازگشت و به نوشتن ادامه داد. مرگ به وقت بهار پس از مرگش منتشر شد. او در نسخه‌های پایانی رمانش هم سرنخ روشنی ارزانی خواننده‌اش نمی‌کند. انگار آنچه پسرک در این داستان تجربه می‌کند تجربه رودرداست در جهان واقعی تحت دیکتاتوری فرانکو. بد نیست از خودمان پرسیم که آیا زندگی واقعی ما و جهان سراسر تاریکمان کلید و سرنخی دارد که ارزانی‌مان کند. البته انگار تمام حرف و دغدغه مرسه رودردا هم در همین سؤال خلاصه می‌شود.